

# قرنطینه پلاستیکی

فاطمه عطایی

ضد عفونی کننده دیگری که در داروخانه پیدا شود هم، تهیه می‌کنیم. مواظب باشیم اتفاقی نمی‌افتد... اصلاً آگه بنا به کرونا گرفتن باشد، آن‌هایی که این همه وقت در خیابان‌ها بوده‌اند، نسبت به ما اولویت دارند».

بالآخره آن قدر تقلا کرد و دست به دامن درو دیوار و آیه و برهان شد که بابا دلش به رحم آمد و رضایت داد، اما قبل از آنکه ماشین را بیندازد بین گارد ریل‌های اتوبان، طبق قرار جلوی اولین داروخانه ترمز کرد. نیم ساعتی طول کشید تا شیوا خانم با یک کیسه از سایزها و رنگ‌های مختلف ماسک، دستکش‌های لاتکس و نخی و ضد عفونی کننده و الکل برگردد. اول یک دور چهارچوب، صندلی‌ها، پنجره‌ها و آدم‌های داخل ماشین را اسپری زد و بعد هم نفری یک جفت دستکش و یک ماسک دوبند داد به هم‌سفران تا از همان بدو حرکت، اصول بهداشتی را رعایت کرده باشد و خیال بابا را آسوده.

شاید پیش از این هم به سختی سالی یک بار گذرشان به دریا و شمال و رطوبتش می‌افتاد، اما حالا که در مدت قرنطینه، به ناچار و به اجبار باید قید همه چیز را می‌زدند، این جاده خیس از نم بازان بهاری، حکم مسیر بازگشت به بهشتی را داشت که مدت مدیدی از

دلش لک زده بود برای دریا. برای ماسه و صدف و آتش کنار ساحل. چای زغالی خوردن، سیب زمینی گذاشتن زیر تنوره‌های آتشی که کم‌کم خاکستر می‌شد. بوی دودی که فرو می‌رفت لای امواج و عطری می‌ساخت که نام نداشت، اما حس و حال خوبی داشت. افتاد به جان بابا که دیگر بس است هرچه خانه نشینی. دیوارها و سقف و حتی پنجره‌ها برایش تنگ شده و طاقت بند شدن ته کشیده بود. گفت: «دو روز بیشتر طول نمی‌کشد. یک شب کنار دریا می‌خوابیم و یک شب هم توی پارک چادر می‌زنیم. غذا هم برای من نان و پنیر کفایت می‌کند. حالا اگر شما بخواهی کباب و ریحان هم باشد، برای من فرقی ندارد؛ فقط برویم».

بابا دلیل آورد. پشت بندش از منطق گفت: «درست است که قرنطینه تمام شده و راه‌ها را باز کرده‌اند، اما هنوز وضعیت تغییر چندانی نکرده. اگر غفلت کنیم و حواسمان از وضعی که در آن هستیم پرت شود، دیگر حسرت خوردن و پشت دست گزیدن فایده‌ای به حالمان نمی‌کند...».

نگذاشت بابا به مقدمه چینی‌هایش برای نه گفتن ادامه بدهد؛ سعی کرد خیالش را کمی راحت کند: «نگران نباش باباجون! دستکش دست می‌کنیم، ماسک می‌زنیم، اسپری و ژل و هر چیز



بیرون کشید، ضد عفونی کرد و سیب زمینی‌ها را در حالی که از شدت داغی از این دست به آن دیگری حواله‌شان می‌داد، پوست کند. طوری نمک زد و با اشتها خورد که انگار تا به حال غذایی به این لذیذی نخورده است.

تعداد دستکش و ماسک‌هایی که در یک سفر دو روزه گم شدند، از حساب خارج بود. فقط می‌شد از روی حجم باقی مانده در بسته‌های بیرون آمده از داروخانه حدس‌هایی زد؛ و به ماسکی که کشش دور گلوی گل‌های کاغذی حلقه زده بود یا دستکش پاره‌ای که یک سرش زیر ماسه‌ها دفن شده بود و سردیگرش در هوا تاب می‌خورد، استناد کرد که میزانشان کم نیست.

شمار دستکش‌ها و ماسک‌هایی که بعد از بیرون آمدن از فروشگاه و درمانگاه و پارک و... توسط هر ایرانی کنار جوب و باغچه و خیابان رها شده، حتی از آن هم نامشخص تر است.

از ترس کرونا سعی می‌کنیم دست و دهانمان را با این ابزارها حفظ کنیم و در خانه نشینی‌ها دل‌تنگ طبیعت می‌شویم، اما هرگز تصور نمی‌کنیم اگر باد به جای دانه‌های شبنم، کیسه‌های پلاستیکی را توی صورتمان پرت کند یا موج‌ها، بطری‌های نوشابه را به پایمان بکوبند، چه حالی می‌شویم. آیا دیگر چیزی باقی می‌ماند که دلمان برایش تنگ شود؟! اگر قرار باشد زباله‌های حاصل از مراقبت‌های کرونایی را گوشه و کنار دنیا بماند جا بگذاریم، بعید نیست یک روز باز هم مجبور شویم در خانه قرنطینه شویم؛ البته نه به خاطر کرونا، بلکه به خاطر آلودگی‌ای که با دست خودمان به وجودش آورده‌ایم. درست مثل وقت‌هایی که آلودگی هوای دست‌ساز خودمان نسخه‌خانه‌نشین شدن یا همان قرنطینه را می‌پیچد. کمی هراس از قرنطینه‌های احتمالی هم بد نیست؛ شاید همین واژه، مقدمه‌ای شود تا به زمینمان، طبیعتمان، دریا و جنگل‌مان و به عبارتی به خودمان رحم کنیم.

آن تبعید شده بودند. نسیم مطبوعی از پنجره عبور می‌کرد و دانه‌های مرواریدی شبنمی که با خود می‌آورد، بوی ماسه‌های ساحل را می‌داد و این یعنی دیگر راه زیادی نمانده بود تا آن کوچه تنگی که میان راهش قایقی به گل نشسته و دیواری پوشیده شده از گل‌های کاغذی صورتی داشت. هر بار که می‌آمدند، گل‌های بیشتری بر خزه‌لای آجرهای سیمانی غلبه می‌کرد و انگار قرار نبود پوته لطیف و سرسخت، هرگز از فتح دیوارهای بیشتر، خسته شود.

با ماشین تا خود دریا رفتند. آن قدر نزدیک که چرخ‌ها سردی امواج را لمس می‌کردند. در همان بدو ورود، کفش‌ها را درآورد تا نرمی بلورهای ماسه و لغزیدن صدف‌های نصفه نیمه را خوب روی پاهایش حس کند. ماسکش را کنار زد تا یک نفس عمیق بکشد که بادی وزید و ماسک را پرت کرد کمی آن طرف‌تر. دلش نخواست که حال خوشش را خراب کند و بدود دنبال ماسکی که حالا تماماً آلوده هم شده بود. ترجیح داد بعداً یک صفرکیلومترش را روی صورت بگذارد. جلوتر رفت تا موج‌ها بکوبند به پایش؛ و باز هم جلوتر تا زانوهایش هم در آب غوطه بخورند. موج‌ها قدرتمند بودند و با هر اصابت، آب تا صورتش هم می‌پاشید. کم‌کم دستکشش پیر از آب شد و اصلاً نفهمید که چطور در آمد و به کدام طرف رفت؛ فقط خودش را از آب بیرون کشید و یک جفت دستکش جدید از کیسه داروخانه برداشت. آفتاب داشت در انتهای دریا غروب می‌کرد و هوا رو به سردی می‌رفت. دیگر باید بساط آتش و چای زغالی فراهم می‌شد. چوب خشک پیدا کردن از لب دریا کار آسانی نبود. هر کدام به سمتی رفتند. وقتی یک شاخه از بوته‌ای مجاور سنگ‌ها جدا می‌کرد، دستکشش پاره شد. درش آورد، اما فراموش کرد آن را با خود ببرد؛ همان جا رهاش کرد.

دستکش بعدی وقتی رها شد که می‌خواست سیب زمینی‌های داغ را پوست بگیرد و صدای دستکش‌ها حوصله‌اش را سربرد. دستش را

